

یاد رفقای گردان شوان گرامی باد (آنچه را که به یاد دارم)

سوران

در مورد گردان شوان یکی از بازدیدکنندگان سایت از ما خواسته بود که اگر این ماجرای از دست دادن گردان شوان بصورت مکتوب وجود دارد آنرا در اختیار بازدیدکنندگان سایت قرار دهیم .

به همین خاطر در مرحله اول به سراغ وبسایتهای کومهله سازمان کردستان حزب کمونیست ایران رفتم و کمی گشتم و در این مورد مطلبی گیر نیاوردم و در کل اینترنت هم چنین مطلبی را نیافتم .

بعد از این فکر کردم که به حافظه خودم مراجعه بکنم و خودم مطلبی بنویسم . دقایق اول به دو علت دست و دلم یکی نمیشد که مطلب را شروع کنم . اول به خاطر اینکه من اکنون با کومهله نیستم و نوشتن هر چند خطی باعث برداشت های مختلفی میشود و دوم اینکه من در زمان وقوع آن حادثه "یک پیشمرگ ساده آن سازمان بودم و از خیلی مسائل خبر نداشتم و بنا به هر دو دلیل بالا شخص مناسبی برای بازگو کردن این تاریخ نمیتوانستم باشم .

بالاخره بعد از چند ساعت فکر کردن و سبک و سنگین کردن افکارم تصمیم گرفتم تصویر خودم را از کل حادثه بطور خلاصه بنویسم . این نوشته ترکیبی از خاطرات و نظرات خودم نسبت به این حادثه است . و به همین علت میتواند فقط تصویر من از ماجرا باشد و با تصویر دیگران فرق داشته باشد . این توضیحات را میدهم که کسانی طبق معمول یقه ما را بگیرند که فلان طرف نوشته اینجوری و فلان تاریخ کج و کوله و غیره میباشد . از نوشتن این چند سطر هم هیچ هدفی به جز دادن اطلاعات کوتاه به علاقمندانی که به سایت آزادی بیان مراجعه میکنند ندارم .

به احتمال زیاد این نوشته کل ماجرا را در بر نگیرد و به علت گذشت زمان بعضی مکانها و اسمهای افراد از یادم رفته باشد ولی با این وصف امیدوارم که دیگرانی باشند که در آینده کل ماجرا را مکتوب کرده و در اختیار علاقمندان قرار دهند .

به علت کمی وقت هم از بابت غلطهای املائی و انشایی پوزش میطلبم. همچنین چند عکس از نقشه منطقه برای تکمیل نوشته ضمیمه میباشد.

عکسهای از نقشه منطقه

- روستای چناره
- چناره ، باساک و آموزشگاه
- بیاره
- مسیرهای حرکت و نقشه کل منطقه

اواخر سال ۱۳۶۶

سال ۱۳۶۶ بود و هنوز جنگ با حزب دمکرات کردستان ایران ادامه داشت . در طول دو سال گذشته کومهله ضربات کاری را بر حزب دمکرات وارد آورده بود و تا حد زیادی عملیاتیهای نظامی حزب دمکرات را وادار به عقب نشینی کرده بود . مقرات و اردوگاههای هر دو طرف در این طرف مرزها و در خاک عراق قرار داشت و بر طبق توافق نامه ایی حق جنگ با هم در خاک عراق را نداشتیم .

اردوگاههای هر دو حزب فقط در یک نقطه مشخص قرار نداشت و واحدهای نظامی هر دو طرف در نزدیکی محل فعالیت خود در امتداد مرز و در خاک عراق اردوگاه و یا مقر داشتند .

آن زمان محل استراحت و یا اردوگاه تیپ ۱۱ سنندج که از ۳ گردان شوان ، آریز و شاهو تشکیل میشد در یک روستا به اسم چناره قرار داشت . این روستا در خاک عراق و در نزدیکی سلیمانیه میباشد و سکنه آن بوسیله ارتش عراق به شهرکهای قابل کنترلی انتقال داده شده بودند .

روستای چناره یکی از آن معدود مکانهایی بود که در دره ایی و مکانی دلنشین قرار داشت . اکثر خانه های این روستا و مسجد روستا هنوز قابل استفاده بود و به جز تپ ۱۱ سندیج زندان مرکزی کومهله نیز در چناره بود .

سیاست آن سال کمیته مرکزی کومهله این بود که تا حد امکان و در امتداد مرز به غیر از اردوگاههایی مانند چناره در جاهای دیگری در نوار مرزی هر جایی حزب دمکرات مقر و یا اردوگاهی دارد ما هم اردوگاه یا مقری داشته باشیم .

حزب دمکرات در مرز اورامان و اگر اشتباه نکنم در روستای طویله اردوگاهی داشت که متعلق به نیروهای این حزب بود که محل فعالیتشان منطقه اورامانات بود . هم چنانکه گفتم سیاست این بود که هر جا آنها اردوگاه داشته باشند ما هم در حد امکان اردوگاهی داشته باشیم . به همین خاطر روستای بیاره برای زدن این اردوگاه انتخاب شده بود .

در پایین روستای بیاره و در جهت خرمال دو ساختمان قرار داشت که یکی از آنها ساختمان یک مدرسه بود که در طرف بالای جاده و دیگری با فاصله شاید ۵۰ متر در پایین جاده منتهی به بیاره قرار داشت که به مقر ما در آن منطقه تبدیل شده بودند .

به غیر از کومهله و دمکرات مقر نیروهای باقیمانده سپاه زرگاری نیز در بیاره قرار داشت . در کوههای پشت بیاره نیز پایگاههای نیروهای رژیم قرار داشت که بر کل منطقه مسلط بودند .

این پایگاهها گاه با توپخانه منطقه و از جمله بیاره را میکوبیدند . به همین خاطر و برای جلوگیری از تلفات بیخودی پشت بام این دو مقر ما در بیاره اول با سنگهای بزرگ و بعد با سمنت کاری روی این سنگها پوشیده شده بود . ضخامت سقف مقرها تا حدی بود که حدس زده میشد که از پایین آمدن خمپاره ها به درون اتاقها جلوگیری کند .

روزهای اول و واحدهای اول به اندازه کافی از دست این خمپاره اندازها خسته شده بودند ولی با این وصف این مقرها تخلیه نشد و وظیفه اداره و حفاظت از آنها به واحدهای تپ ۱۱ سندیج سپرده شد .

کمیته ناحیه سندیج هم تصمیم گرفته بود که هر دو ماه یکبار یکی از گردانهای شوان ، شاهو و آریز وظیفه اداره این مقرها را بر عهده بگیرند . اولین واحد که به بیاره رفته بودند فکر کنم از بچه های گردان آریز بودند . بعد از اتمام مدت تعیین شده نوبت گردان شاهو بود که جایگزین واحد قبلی شود .

من تازه از گردان ۲۴ مهاباد به جنوب برگشته بودم و در گردان شاهو سازمان داده شده بودم . یک روز با مینی بوسهای که برای انتقال ما آمده بودند راهی بیاره شدیم . اولین باری بود که به این منطقه میرفتم و میتوانم بگویم که یکی از زیباترین مناطق کردستان عراق همین منطقه بود .

وقتی به بیاره رسیدیم شهر و مکانی دلنشین به نظر میرسید و واقعا هم دلنشین بود و خاطرات زیاد و شیرینی از آن دو ماه که آنجا بودیم را دارم . گردان شاهو از دو واحد (پهل) تشکیل شده بود و هر واحدی در یکی از دو ساختمان اسکان داده شد .

واحد ما در مقر بالا اسکان داده شد . ساختمان مقر بالا قبلا مدرسه بود اتاقها و یک حیاط نسبتا خوب و یک سالن ورزشی داشت . در مقایسه با چناره که در فصل زمستان از ترس گل نمیشد بیرون رفت اینجا مانند یک قصر بود .

اتاقها بین دسته ها تقسیم شد و یکی از اتاقهای بزرگتر برای مقر عمومی انتخاب شد . در این مدت به غیر از جلسات فشرده آموزش سیاسی و نگهبانی شبانه روزی کار عجیب و غریبی نداشتیم . هر روز برای صبحگاه بیدارمان میکردند و با اسلحه و حمایل در حیاط مدرسه جمع میشدیم و بعد از سرود انترناسیونال برای صبحانه وارد مقر عمومی میشدیم .

بعد از صبحانه معمولا جلسه ایی برگزار میشد که گاه دو ساعتی طول میکشید . بقیه طول روز کار دیگری به غیر از والیبال در حیاط مقر بالا و یا پینگ پنگ در مقر پایین و قدم زدن روی جاده منتهی به بیاره نداشتیم . شبها هم چون تلویزیون نداشتیم یا همه با هم مجالس گالته و گپ (بگو و بخند و ترانه) برگزار میکردیم یا هر دسته ایی به اتاق خودمان میرفتیم و بر خلاف تمام دنیا تخته و یا شطرنج دسته جمعی بازی میکردیم . آن دو ماه روزها و شبها را اینجوری سپری کردیم . برای شخص من که تازه در این واحد سازماندهی شده بودم بیاره محلی بود که با بچه های گردان شاهو بهتر آشنا شدم و رفقای نزدیک و خوبی یافتیم .

در این مدت از طرف پایگاههای رژیم در بلندیهای پشت بیاره چند بار و آن هم خیلی کم خمپاره باران صورت گرفت و آسیبی به ما نرسید .

نزدیک به دو هفته مانده بود که با گردان شوان تعویض شویم و به چناره برگردیم که شایعه حمله نیروهای ایران به منطقه بالا گرفت . مردم منطقه اطلاعات مربوط به تجمع نیروهای ایران را به مسئولین واحد ما داده بودند و تا به یاد داشته باشم این اطلاعات در اختیار

ناوہندی (مرکزیت کومہلہ) قرار داده شده بود. این اطلاعات حال به هر دلیلی از طرف ناوہندی جدی گرفته نشد و در جواب یکسری اقدامات امنیتی در دستور کار گردان ما قرار گرفت.

خوب به یاد دارم که روزی اسحاق منصوری مسئول نظامی گردان در مقر بالا جلسه ایی برای واحد گرفت و به اطلاعات رسیده از طرف مردم و اقداماتی که باید در دستور کار قرار گیرد پرداخت.

به قول مردم نیروهای رژیم در دو محل در آن سوی مرز تجمع کرده اند و گویا ایران در نظر دارد که از طریق رشته کوههای دور و بر هلیجه (فکر کنم اسم این کوهها شنوئی باشد) و منطقه احمد آباد حمله خود را آغاز کنند . این اطلاعات نه از طرف مسئولین واحد و نه از طرف ناوہندی جدی گرفته نشد و در مقابل تنها اقدامی که در دستور کار قرار گرفت به غیر از نگهبان و پاسبخش که قبلا وجود داشت اضافه کردن یک واحد گشت دو نفره بود .

دو هفته آخر به همین منوال گذشت و حمله ایران صورت نگرفت و وضع خیلی عادی بود و هیچ اتفاقی برای ما نیفتاد . بالاخره دو ماه ماموریت گردان شاهو تمام شد و روزی چند مینی بوس بچه های گردان شوان را به بیاره آوردند و ما هم با همان مینی بوسها به چناره برگشتیم . این روز آخرین روزی بود که با رفقای جانباخته گردان شوان برای همیشه از نزدیک خداحافظی کردیم .

ما به چناره برگشتیم و در دو خانه که به مقرهای گردان شوان مشهور بودند اسکان داده شدیم . با نزدیک شدن سال جدید کم کم شایعه حمله نیروهای ایران به منطقه بالا گرفت ویا این وصف از طرف ناوہندی هیچ عکس العمل عجیبی برای جایجا کردن و یا برگرداندن این واحد از بیاره انجام نگرفت تا یک روز قبل از حمله ایران به منطقه.

یک روز قبل از حمله نیروهای رژیم به منطقه کمیته ناحیه سندیج برای آمادگی بیشتر و گفتگو در مورد وضعیت خطرناک در منطقه تمام فرماندهان و مسئولین گردان شوان را به چناره فرا خوانده بود تا با آنها جلسه ایی داشته باشد . در این جلسه چه گفته شد و چه شنیده شد را مطلع نیستم چون نه از کسی پرسیدم و نه شنیده ام .

خوب به یاد دارم که عصر همان روز هوای نسبتا خوبی بود و اکثر بچه های چناره در بیرون اردوگاه رو به باساک در جمعهای چند نفره یا قدم میزدند یا نشسته و حرف میزدند .

من ، کا هاشم پاکسرشت ، نادر که بعدها بوسیله رژیم اعدام شد و یک پسر اهل روستای باوه ریز که بعدها به شهر برگشت نشستیم بودیم که شوکی (شکراله خیرآبادی فرمانده گردان شوان) برای خداحافظی با کا هاشم پیش ما آمد . بحث این حمله شد و از صحبتها معلوم بود که هنوز کسی خبر این حمله را جدی نگرفته است . شوکی خداحافظی کرد و رفت و ما همان بالا نظاره گر آخرین لحظات بودن این رفقا در اردوگاه چناره بودیم که سوار ماشین شدند و به طرف بیاره حرکت کردند . چند نفر از بچه های گردان شوان به خاطر پر بودن ماشین نتوانستند به بیاره برگردند و مجبورا در چناره ماندند.

روز بعد وقتی از خواب بیدار شدیم ، اتفاقی که مطمئن نبودیم بیفتد افتاده بود. نیروهای رژیم طبق همان شایعات از دو جبهه به منطقه حمله کرده بودند و با منفجر کردن پل ارتباطی در نزدیکی منطقه احمد آباد و با یک حرکت گاز انبری منطقه را به محاصره خود در آورده بودند و گردان شوان و نیروهای حزب دمکرات و سپاه زرگاری در وسط این منطقه گیر افتاده بودند . با شنیدن این خبر اردوگاه چناره هم تا حدی در حالت آماده باش قرار گرفت .

با توجه به شناخت از منطقه و اطلاعات رسیده همه نگران سرنوشت این رفقا بودند . از جمله اقدامات اولیه فرستادن یک واحد به یکی از بلندیهای اطراف اردوگاه بود که تماس مستمر با این واحد را برقرار کند . از طرف دیگر رفقای آسوس (ارگان دیپلماسی کومہله) در تلاش بودند تا با کسب اطلاعات از ارتش عراق و مردم منطقه راهی برای نجات گردان شوان بیابند.

بالاخره گردان شوان که در وسط این حلقه محاصره قرار داشت با توافق ناوہندی کومہله بیاره را تخلیه و به طرف شهر سیروان حرکت کردند . چه اتفاقاتی در این مسیر برایشان افتاد را بعدها از جلال کاکمی فرج پرسیدم و چون جلال خودش زنده است امیدوارم روزی خودش این قسمت را تکمیل کند و من از نقل مسائلی که از وی شنیده ام صرف نظر میکنم .

همزمان که گردان شوان در حال دور شدن از منطقه و یافتن راه نجاتی بود در اینطرف تلاشها ادامه داشت و هر لحظه خبری به چناره میرسید . یکی از این خبرها و اطلاعات نادرست که حال فکر میکنم دولت عراق سرتشکیلات کلاه گذاشت خبر زدن یک پل سیار بر روی سد دربندیخان بود . در مراجعه بچه های آسوس به ارتش عراق برای دریافت اطلاعات به بچه ها گفته بودند که منطقه در

محاصره است و ارتش عراق در نظر دارد برای نجات نیروهای خودش که در وسط این حلقه محاصره باقی مانده اند یک پل سیار بر روی سد دریندیخان ایجاد کند. اکنون بعد از سالها فکر میکنم شنیدن این خبر بر روی کل پروسه یافتن راه نجات اثر خودش را گذاشت و به همین خاطر بود که مسیر حرکت این گردان به طرف سد دریندیخان عوض شد . از اینکه این نقشه عراق بر تصمیم ناوهدی تأثیر داشته بوده باشد را هم تاکنون نپرسیده ام و امید است روزی یکی از رفقای دست اندرکار این بخش را تکمیل کند.

هنوز چند روز از حمله گذشته بود و نیروهای ایران فقط منطقه را در محاصره داشتند و وسط این حلقه را در اختیار نداشتند . این تلاشها از هر دو طرف ادامه یافت تا یک روز قبل از ماجرای از بین رفتن کل گردان شوان .
بچه های گردان شوان به شهر سیروان رسیده بودند و در خانه های مردم مخفی بودند و کم کم حلقه محاصره منطقه نیز از طرف رژیم تنگتر میشد .

ناوهدی کومهله با رسیدن گردان شوان به سیروان و وضعیت بد جسمی رفقا و تأثیرات بمبارانهای شیمیایی دولت عراق بر واحد و تنگتر شدن محاصره منطقه بالاخره تصمیم گرفت که واحدی را برای نجات این گردان روانه منطقه کند .

یک روز قبل از ماجرای گردان شوان در مقر واحد خودمان در چناره بودم که مسئول نظامی دسته صدایم زد و گفت خودت را حاضر کن و پیش اسحاق منصور مسئول گردان شانو در روابط عمومی برو . منم بعد از آماده کردن خودم با چک و حمایلم به روابط عمومی رفتم . کم کم به جمع ما بچه های دیگری افزوده شدند . بچه هایی که قرار بود با هم به ماموریت برویم تا بیاد داریم از این قرار بودند : ستار نوری زاد ، سیوان رضایی ، حامد خانی (بوچکل) ، مام جعفر ، قباد پاره ، طاهر بیساران ، رضا خالدیان ، عدنان هورامی ، محمد سیار و هر چه فکر میکنم کس دیگری را به یاد ندارم و امید است یکی دیگر از دوستان این لیست را تکمیل کند .

در روابط عمومی چناره یک لاندکروزر پیک آپ منتظر بود که این واحد را به مقصد برساند . سوار ماشین شدیم و برای آخرین بار اسحاق سرشماری میکرد ناگهان گفت من به مسئولین دسته ها گفته بودم فقط اعضای رسمی حزب را برای این ماموریت بفرستند و ادامه داد و گفت خالد تو عضو حزب نیستی ، طاهر تو هم خلا عضویت شدی و عضو نیستی و حامد تو هم فعلا پیش عضو پس بیابین پایین به این ماموریت نپیروی . از او تلاش و از ما مقاومت عاقبت تسلیم شد و اجازه داد که با این واحد برویم .

وقتی این جر و بحث عضویت تمام شد گفت که بچه های آسوس در راه به شما میرسند و با همدیگر ماموریتتان را ادامه میدهند . با این سخنان به طرف جاده اصلی سلیمانیه سید صادق حرکت کردیم بدون اینکه بدانیم کجا میرویم و قرار است چکار کنیم . غروب در سه راهی زهره یان به رفقای آسوس رسیدیم که با ۴ ماشین لاندکروز منتظر ما بودند . از این به بعد با ۴ ماشین به طرف زهره یان حرکت کردیم و طول زیادی نکشید که از کنار این شهرک عبور کردیم . هوا تاریک تاریک بود و تنها نوری که در این جاده به چشم میخورد نور چراغ ماشینهای ما بود و در طول راه به هیچ ماشین و یا کسی برخورد نکردیم تا به محلی رسیدیم که گفتند اینجا پیاده میشویم و بقیه راه را پیاده میرویم .

ماشینها را کنار یک پایگاه عراقی پارک کردیم . چند نفر از رفقای آسوس که عربی بلد بودند برای مذاکرات با مسئول پایگاه عراقی راهی پایگاه شدند و بقیه ما از یک راه باریک راهی پایین کوه شدیم تا به آب سد دریندیخان رسیدیم . در این فاصله با بیسیم با رفقای گردان شوان که همچنان در سیروان بودند تماس برقرار شد. اینجا از طریق بچه های آسوس متوجه شدیم که قرار است از این پایگاه عراقی چند قایق ارتشی فرض بگیریم و بدینوسیله از آب عبور کنیم و بعد رفقای گردان شوان را با قایق از این آب عبور داده و نجات دهیم .

در جایی که نشسته بودیم شاهد بمباران و توپ باران شهر هلیجه بودیم . هر ثانیه نور انفجاری در هلیجه دیده میشد و صدای انفجارها از راه دور به گوش میرسید و ما هم در این تاریکی در انتظار تماس بچه های بودیم که به پایگاه عراقیها رفته بودند . در بالای تپه ای مشرف بر آب سد نیز عدنان هورامی که خودش اهل این منطقه بود در حال صحبت کردن با رفقای گردان شوان بود . عدنان تمام منطقه را بلد بود و تمام راهها را حفظ بود و تلاش میکرد که بوسیله بیسیم گردان شوان را به طرف محلی که قرار بود قایقها را بدانجا ببریم هدایت کند . خوب به یاد دارم که با اطلاعات دقیقی واحد را راهنمایی میکرد که از سیروان خارج شوند و به طرف محل مورد نظر حرکت کنند .

همچنانکه او در حال حرف زدن بود کار گرفتن قایقها تمام شده بود و نوبت آن رسیده بود که قایقها را به طرف آب حمل کنیم . اسلحه و حمایتان را کنار آب جا گذاشتیم و به طرف پایگاه رفتیم . فاصله محل قایقها و کنار آب مسافت نسبتا طولانی بود . اول که قایقهای بادی را دیدیم فکر میکردیم سبک است ولی اینجور نبود . هر چند نفر زیر یک قایق میرفتیم و از کوه سرازیر میشدیم و به طرف آب میرفتیم . راه هم کم نبود و هر بار حسابی ما را خسته میکرد . بالاخره با هزار بدبختی بیش از ۶ تا ۷ قایق از کوه پایین بردیم . هدفمان این بود که با یک دفعه همه بچه ها را به این طرف بیاوریم . بعد از این اینکه حمل قایقها تمام شد فکر میکردیم کار تمام است ولی یک سرباز عراقی از پایگاه پایین آمد و گفت موتورها را فراموش کرده اید . دوباره بیا و برو موتور بیا . وقتی به پایگاه عراقیها برگشتیم متوجه شدیم که موتور این قایقها بزرگ و همچنین بد ریخت هستند و حمل آنها کار آسانی نبود . این موتورهای سنگین حسابی ما را خسته کرد ولی با هر بدبختی که بود موتورها را هم آوردیم و با کمک سربازهای عراقی بر روی قایقها وصل کردیم .

عدنان همچنان در حال راهنمایی کردن گردان شوان بود و یکبار بچه های گردان شوان راه را گم کردند و به همین خاطر شوکی خیلی عصبانی بود و در جواب عدنان که میگفت مستقیم بیاید گفت من هزار مستقیم دارم یک نشانی درست و حسابی بده . راستم میگفت آنها در دشتی قرار گرفته بودند و همه جا میتوانست مستقیم باشد . به همین خاطر به بچه های آسوس گفته شد اگر امکان دارد به این پایگاه عراقی بگویند که یک نور افکن پرتاب کند . زمان انداختن نورافکن بین شوکی و عدنان تنظیم شد و پایگاه نورافکن را انداخت و بدین شیوه دوباره این رفقا مسیر را پیدا کردند . هر از چند گاهی بنا به توصیه بچه ها این پایگاه یک نورافکن پرتاب میکرد تا مسیر راه مشخص باشد .

خوبه یاد دارم که یکبار ما از بچه های گردان شوان خواستیم که با گلوله آتش زارو به آسمان شلیک کنند که ما هم محل تقریبی آنها را بدانیم . وقتی که زمان شلیک گلوله ها تنظیم شد متوجه شدیم که گردان در مکان نسبتا خوبی نسبت به محلی که قایقها قرار بود آنها را سوار کند قرار دارد . همه چیز داشت خوب پیش میرفت و در این شکلی نداشتیم که تا چند ساعت دیگر اگر وضع اینجور باشد همه رفقا نجات پیدا خواهند کرد .

قایقها که آماده شدند نوبت حرکت بسوی آنطرف آب که بیش از ۱۰۰ متری بود فرا رسید . ما بلد نبودیم که این قایقها را هدایت کنیم و به همین جهت چند سرباز عراقی قرار بود که این کار را برایشان انجام دهند . محمد سیار یکی از فرماندهان جنوب مسئول این واحد بود . اول گفت همه با هم میرویم و همه سوار شدیم ولی بعد از چند دقیقه ایی گفت فعلا یک قایق میرویم آنطرف آب را میگیریم و بعد همه قایقها با هم پشت سر هم حرکت کنند .

در قایق اول کسانی که با منطقه آشنایی داشتند مانند عدنان ، قباد ، طاهر ، رضا و خود محمد سیار حرکت کردند و ما هم منتظر بودیم که آنها به آنطرف برسند تا ما هم حرکت کنیم . قایق اول تا وسط آب رفت و آنجا موتورش خاموش شد و بعد از مدتی با پارو زدن قایق دوباره پیش ما برگشت . بچه ها در حال پارو زدن شوخی میکردند و میگفتند نمردیم و نیروی دریایی کومهله را هم دیدیم و ما هم با خنده در اینطرف آب آنها را همراهی میکردیم .

به خشکی که رسیدند پرسیدیم چه خبره گفتند که سرباز عراقی میگوید موتور قایق اشکال دارد . بچه ها سوار یک قایق دیگر شدند ولی سرباز عراقی همچنان ایستاده بود و سوار قایق نمیشد که ناگهان یک افسر عراقی با عصبانیت به او دستور داد در قایق بنشینند . این سرباز کرد زبان بود و قبل از اینکه در قایق بنشیند گفت " کاکه نهم شوه نهونه بایسمان " یعنی امشب باعث مرگ ما میشوید . فکر میکنم این سرباز عراقی میدانست آن طرف چه خبر است . نمیدانم چرا ما هم خیلی دو دل بودنش را جدی نگرفتیم .

بالاخره تیم اول حرکت کردند . قایق چند متر که از خشکی دور شد یکی از بچه ها گفت برویم تا فرصت هست یک قایق دیگر از پایگاه بیاوریم . من و حامد بوچکل با هم در حال حرف زدن شروع کردیم به حرکت بسوی پایگاه عراقیها . صدای موتور قایق حسابی سکوت این محل را به هم زده بود . هنوز در نصف راه پایگاه عراقیها بودیم که ناگهان در آنطرف آب یک نورافکن از نوع تفنگی که رنگ قرمزی دارد به هوا پرتاب شد و این توام بود با رسیدن قایق به نزدیکی آنطرف آب . چون این نورافکنها طول عمر زیادی ندارند در همان ثانیه های اول قایق را دیدیم که به نی زارهای آنطرف نزدیک شده بود .

اکنون هم میدانم چند آرپی جی زن رژیم در آنطرف آب وجود داشت ولی آنچه ما شاهد بودیم آتش باران این قایق با انواع سلاحها بود . آرپی جی پشت سر آرپی جی بسمت این قایق میرفت و همزمان با زدن قایق اینطرف آب را هم زیر آتش گرفتند .

از زمانیکه ما اینجا رسیده بودیم حرف میزدیم و سیگار میکشیدیم و به میل خود شلوغ کرده بودیم و نیروهای رژیم در آنطرف آب سنگر گرفته بودند و بدون اینکه بطرف ما گلوله ایی شلیک کنند در کمین نشسته بودند . با زدن قایق شروع به پرتاب خمپاره ۶۰ به طرف محل ما نیز کردند . اکثرا چون در حال رفتن بطرف پایگاه عراقی برای آوردن یک قایق دیگر بودیم اسلحه هایمان را کنار آب جا گذاشته

بودیم و وقتی تیراندازی شروع شد بالای تپه ایی بدون اسلحه مانده بودیم تا یکی از مسئولین واحد به من و حامد گفت بروید اسلحه ها را بیاورید .

حالا بیا و این را درست کن هم هوا تاریک بود و هم اینطرف آب و محلی که اسلحه ها قرار داشت زیر آتش نیروهای رژیم بود . با حامد از تپه سرازیر شدیم و به طرف محل با سرعت میدویدیم حال هم نمیدانم چگونه اسلحه ها در آن تاریکی و زیر گلوله باران پیدا کردیم . هر جور که شد اسلحه ها را برداشتیم و دوباره روی تپه برگشتیم . خلاصه بالای تپه که رسیدیم پیش بقیه رفقا سنگر گرفتیم و منتظر شدیم که ببینیم چه بر سر رفقای درون قایق آمده است .

شدت گلوله باران و آن همه آرپی جی هیچ شکلی باقی نگذاشته بود که همه رفقای درون قایق از بین رفته باشند ولی باز هم امیدوار بودیم و منتظر بودیم تیراندازی تمام شود تا بلکم نشانه ایی از زنده ماندنشان را ببینیم یا بشنویم ، هرچند شانس زنده ماندن صفر بود .

تیراندازها کم کم تمام شد و بعد سکوت مطلقی منقطه را فرا گرفت . بیسیمها باز بودند و گردان شوان و واحد تماس چناره را از ماجرا با خبر کردند . در حین صحبت بین مسئولین گردان شوان ، واحد ما و واحدیکه در بلندیهایی چناره قرار داشت در کمال ناباوری محمد سیار روی خط بیسیمها آمد . در آن لحظه با شنیدن صدای محمد سیار از خوشی اینکه حتما بچه ها جان سالم به در برده اند در پوست خود نمیگنجیدیم . مظفر محمدی که در آسوس کار میکرد نیز همراه ما بود و اولین کسی بود که با محمد سیار بوسیله بیسیم صحبت کرد . مظفر وضع را پرسید و محمد سیار در جواب گفت بقیه ۴ نفر دیگر در جا و در اولین تیراندازها شهید شده اند و خودش هم سالم است و در آنطرف آب است .

محمد سیار به مظفر گفت نمیداند چکار بکند و توصیه کرد که برای اینکه او بداند به چه طرفی باید شنا بکند ما شروع به تیراندازی بکنیم تا او جهت را پیدا بکند . ما هم خوشخیال گفتیم تیراندازی بکنیم ولی مظفر از ما مستتر و عاقلتر بود و گفت نه تیراندازی نکنید و بعد به محمد سیار گفت عزیز من شنا بلدی ؟ او هم گفت آره و مظفر ادامه داد که فاصله آب خیلی زیاد نیست حالا که تو آنطرفی آب هستی به طرف تپه اینور آب شنا کن و تیراندازی دیگر لازم نیست .

حرف مظفر که تمام شد منتظر عکس العمل محمد سیار بودیم که دوباره تیراندازی شروع شد و اینبار بیشتر به طرف تپه ایی که ما بر روی آن سنگر گرفته بودیم تیراندازی میشد و خمپاره باران اینطرف هم شروع شد . در جریان خمپاره انداختن آنها ضرر جانی به ما نرسید و فقط یکی از ماشینها آسیب دید . از این به بعد چه اتفاقی برای محمد سیار افتاد را نمیدانستیم و هر چه بوسیله بیسیم تلاش شد تماس با وی برقرار نشد .

اکنون هم با گذشت ۲۱ سال ما خبر دقیقی از چگونگی کشته شدن رفقای درون قایق نداریم . آیا این رفقا در دم شهید شده بودند یا زخمی یا اسیر و بعدا اعدام را اکنون هم نمیدانم و تنها شاهد زنده آن ماجرا محمد سیار است که بوسیله بیسیم گفت همه در اولین تیراندازها شهید شده اند . این حرف محمد سیار هم بنا به دلایلی که بعدا مینویسم میتواند درست نباشد .

بعد از این ماجرا کم کم هوا رو به روشنی میرفت که مجبور شدیم عقب نشینی بکنیم و به طرف پایگاه عراقی روی کوه رفتیم . تا دم صبح منتظر ماندیم . یکی از بچه های آسوس که در پایگاه عراقیها بود پایین آمد و گفت با دوربین نگاه کرده ام و قایق را دیده ام که غرق شده و فقط نوک آن روی آب بوده است . با این خبر دیگر مطمئن شدیم که همه بچه ها از بین رفته اند .

صبح زود بود و تصمیم گرفته شد که ما به چناره برگردیم و بچه های آسوس هم راهی سلیمانیه شوند . ما کاملا خسته خسته بودیم و غم از دست دادن ۵ نفر از رفقا نیز حسابی پکرمان کرده بود . با این وضعیت و با یک ماشین بسوی چناره حرکت کردیم . در مسیر و در نزدیکی آموزشگاه چناره به یکی از ماشینهای خودمان برخورد کردیم که در حال حرکت بسوی سلیمانیه بود . هر دو ماشین توقف کردند و متوجه شدیم که کا حیب اله کیلانه (حیب اله گویلی فرمانده تیپ ۱۱ سنندج) در ماشین دیگر میباشد . حیب الله همه ماجرا را از طریق واحد تماس چناره شنیده بود ولی با این وصف از ما خواست که با جزئیات همه اتفاقات را بازگو کنیم . بعد از این حیب الله گفت به اردوگاه برگردید و فعلا این خبر را در اردوگاه پخش نکنید تا اطلاعات دقیقتری بدست می آوریم و ادامه داد و گفت کمی استراحت بکنید تا ببینیم امشب چه میشود کرد . از هم جدا شدیم و ما به چناره رفتیم .

طبق معمول این چند روز همه بچه های اردوگاه بیدار بودند . هر کسی ما را میدید سوال میکرد و عاقبت نشد که هیچی نگفت چون همه از درگیری شب گذشته خبر داشتند و بالاخره هر کسی برای رفقای خودش تعریف کرد و طولی نکشید که تمام اردوگاه از جزئیات باخبر شدند . با توجه به خستگی بیش از حد بعد از این تعاریف جایی گرفتیم خوابیدیم .

در فاصله آخرین تماس بیسیمی با محمد سیار و رسیدن و استراحت کردن ما در چناره اتفاقاتی در آنطرف آب افتاده بود که برای دادن تصویر بهتری از وضعیت مجبورم که به یک سال بعد از ماجرای گردان شوان برگردم .

گردان شوان در سال ۶۶ از بین رفت و سال ۶۷ و با سازماندهی جدید واحدهای نظامی ما عازم منطقه شدند و در همان اوایل فعالیت سال ۶۷ بود که دو نفر از بچه های گردان شوان نسرین رضاعلی و جلال کاکي که توانسته بودند جان سالم به در ببرند برگشتند . برای همه که یک گردان کامل را از دست داده بودیم برگشت این رفقا خیلی خوشحال کننده و امید بخش بود .

همان سال ۶۷ و در اوایل تابستان اکثر نیروهای نظامی کومهله در ناحیه چه در جنوب و چه در شمال در منطقه ۴۰ چمه تجمع کرده بودیم . گردانهای جنوب در دور و بر آگجه و گوگجه و رفقای شمال در دور ورهای فکر کنم شانشین مستقر بودند . در این چند روز نیروهای رژیم با نیروی زیاد با پشتیبانی هلیکوپتر تمام این منطقه را گرفته بودند و شاید اولین باری بود که رژیم دقیقاً سراغ مکانهایی در این کوهستانها میرفت که محل استراحت نیروهای ما بود . این حرکت رژیم حس کنجکاو کسی را بر نینگخت و همه ساده از کنار ماجرا رد شدند .

بعد از چند روز جلسه یکروز به طرف کانی تمرخان و از آنجه به طرف روستاهای چالی سوور و گیلی کران رفتیم . هدف از این حرکت گرفتن دو پایگاه نیروهای رژیم در این روستاها بود . چند ساعت قبل از شروع عملیات از طریق بیسیم متوجه شدیم که محمد سیار که در جریان درگیری سد درندیشان تماسش با ما قطع شده بود به واحدهای شمال که در منطقه ۴۰ چمه بودند رسیده است . خبر زنده بودن محمد سیار باعث خوشحالی عجیبی در میان رفقا شد . باز هم اینجا کسی به این فکر نکرد که محمد سیار که یکی از مسئولین ناحیه سنندج است چرا به جای ملحق شدن به رفقای جنوب واحد شمال را انتخاب کرده است و چگونه محل دقیق رفقای شمال را پیدا کرده است . همه به جای فکر کردن در عالم خوشحالی خودمان غرق بودیم . محمد سیار بعد از این به اردوگاه فرستاده شد و با استقبال بی نظیر روبرو شد و ما هم فعالیتهای خود در ناحیه را ادامه دادیم .

یکی دیگر از اتفاقات عجیبی که در بهار و تابستان ۶۷ به وقوف پیوست لو رفتن تشکیلاتهای کومهله در مناطق سنندج ، دیواندره و سرشیو سقز بود . تا به یاد دارم سال ۶۶ چند نفر از رفقا در سنندج اسیر شده بودند و در زندان بودند و همه فکر میکردند شاید این رفقا این تشکیلاتها را لو داده باشند ولی باز هم اگر این درست میبود لو رفتن مناطق دیگر کار کی میتوانست باشد . این ماجرا هم به اضافه تجمع نیروهای رژیم در ۴۰ چمه و بازگشت عجیب و غریب محمد سیار حس کنجکاو کسی را بر نینگخت .

بالاخره فعالیتهای سیاسی نظامی سال ۶۷ که تمام شد به اردوگاه بازگشتیم و وقتی به عراق رسیدیم متوجه شدیم اردوگاه چناره تخلیه شده است و ناحیه سنندج در مکانی به اسم زرگوزیر در نزدیکی سلیمانیه مستقر شده است .

در پاییز این سال کاک سید ابراهیم (ابراهیم علیزاده دبیر اول کومهله) برای گفت و شنود با واحدهای سنندج به زرگوزیر آمده بود . خوب به یاد دارم که سلف سرویس اردوگاه مملو بود از رفقا . وقتیکه جلسه تمام شد ابراهیم علیزاده گفت رفقا : اینجا مسئله ایی رامحض اطلاع برایتان تعریف میکنم و بعد از آن به هیچ سوالی جواب نخواهم داد . خوب به یاد دارم که همه مات و مبهوت بودند که چه خبره و در کمال ناباوری ادامه داد و گفت : آن شب محمد سیار وقتیکه به آنطرف آب میرسد بوسیله نیروهای رژیم دستگیر میشود و در همان دقایق اول تسلیم این نیروها میشود و قول همکاری به این نیروها میدهد. برگشتن ایشان به درون کومهله هم با طرح برنامه رژیم بوده است . این خلاصه ایی از سخنان ابراهیم علیزاده بود . بعد از آن جلسه خاتمه یافت . ولی شنیدن این خبر اردوگاه زرگوزیر را به جوش آورده بود .

بعد از این جلسه بود که متوجه شدم که چرا محمد سیار آن شب دوباره رو خط بیسیم آمد و میگفت تیراندازی کنید و کم کم تجمع نیروهای رژیم در ۴۰ چمه و لو رفتن تشکیلاتها و پیدا کردن محل دقیق گردان شوان بوسیله نیروهای رژیم داشت جواب خود را میگرفت .

با این توضیح کوتاه اکنون به سال ۶۶ برگردیم . در زمانیکه ما اینطرف آب بودیم محمد سیار در اولین دقایق و بدون هیچ مقاومتی قول همکاری میدهد و گویا کل ماجرا را برای نیروهای رژیم تعریف میکند . همان شب خبر به مربیان صادر میشود و بلافاصله یک واحد ویژه رژیم به منطقه گسیل میشود . محمد سیار کل این ماجرا را برای مرکزیت کومهله تعریف میکند ولی متأسفانه تاکنون این اطلاعات در اختیار کسی قرار داده نشده است و فقط بصورت شفاهی و اینجا و آنجا مواردی تعریف شده است .

به نظرم بعد از همکاری محمد سیار نیروهای رژیم به اطلاعات کافی برای ضربه زدن و نابودی این گردان دست پیدا میکنند . از طریق بیسیم محمد هم از مکالمات گردان شوان و اردوگاه در طول روز نیز لحظه به لحظه خبر دار هستند و همین باعث میشود که خیلی سریع محل مخفی شدن گردان شوان را شناسایی کنند .

در طول روز تلاشها همچنان در اینطرف ادامه داشت . ساعت دور و ورهای ۲ بعدازظهر در چناره یکی از رفقا از خواب بیدارم کرد و گفت بلند شو باید خودمان را حاضر بکنیم که به ماموریت برویم . وقتیکه از مقر خارج شدم جنب و جوش عجیبی اردوگاه را فرا گرفته بود . چندین ماشین لاندکروز و یک ماشین باری ۱۰ تن کنار روابط عمومی ایستاده بود و اکثر رفقا چک و حمایلشان را بسته بودند و بقیه نیز در حال جمع آوری تپه توره (فلاکسهای که از فیبر درست شده است) بودند . هنوز خسته بودم ولی خودم را جمع کردم و با بقیه رفقا سوار ماشین ۱۰ تن شدیم و به طرف سه راهی عربت حرکت کردیم .

قرار بود در سه راهی عربت به رفقای آسوس و کا حیب اله کیلانه ملحق شویم . در سه راهی عربت و در نزدیکی دکل پارازیت از ماشینها پایین آمدیم . اینجا سازماندهی دیگری انجام شد و از کل نیرو یک واحد ۲۰ نفره انتخاب شد که با مسئولیت خالد بوچکل (علیپناه) قرار بود برای نجات گردان شوان از جهت دیگری اقدام بکند .

در همین محل مسئولین جلسه کوتاهی برای این واحد گرفتند و نقشه امشب را توضیح دادند . تصمیم بر این بود که این واحد ۲۰ نفره از محلی که فاصله آب کم باشد با شنا از آب عبور کند و جستجو بدنبال گردان شوان را آغاز کنیم . به یاد دارم که در طول جلسه من گفتم دیشب من این آب را دیده ام و باید شنا بلد بود که از این آب عبور کرد آیا فکر کرده اید چطور باید به آنطرف رسید؟ چون از این واحد ۲۰ نفره اگر درست یادم باشد ۳ نفر شنا بلد بود و بقیه مثل من در یک استکان آب غرق میشدند . رضا روانسر ، کا عباس (صداقت) و یک پسر سنندجی به اسم عطا فقط شنا بلد بودند و همه یکی از آن دیگری بدتر . در جواب سوال ما گفتند از این تپه توره ها به خودمان میندیم . خلاصه حول این قضیه که این فیبرها چقدر به درد میخورد یا نه کمی بحث شد ولی مسئولین واحد گفتند رفقا باید فداکاری بکنیم و هر جور شده از این آب عبور بکنیم . بعد از این جملات دیگر کسی چیزی نگفت چون همه برای نجات آن گردان حاضر به هر فداکاری بودند .

بعد از جلسه و درست کردن کمربندهای نجات با تپه توره به سوی شهر سید صادق حرکت کردیم . از این به بعد صحنه ها مانند این فیلمهای دوران جنگ جهانی دوم بود . عبور از جاده خیلی آسان نبود و در هر دو طرف جاده مردم در حال فرار را میدیدیم . کسی بچه هایش را کول گرفته بود ، کسی شخص پیری را بر روی الاغی حمل میکرد ، چهره های گرسنه و خسته که در میان هوای غبار آلود ناشی از جنگ به سوی سلیمانیه در حرکت بودند . صحنه های غم انگیز و ناراحت کننده زیادی را دیدم که هیچوقت ندیده بودم .

خلاصه به نزدیکی سید صادق که رسیدیم نیروهای ارتش عراق اجازه عبور ندادند و همانجا ماندگار شدیم . واحد ما که قرار بود دوباره امشب برای نجات اقدام کند از ماشینها پیاده شدیم و منتظر تاریکی هوا شدیم که حرکت کنیم . کا حیب الله با شوکی بوسیله بیسیم در تماس بود . ما هم دور حیب الله حلقه زده بودیم و مکالمات را گوش میدادیم . دقیق یادم نیست ساعت چند بود ولی دور و ور ساعت ۵ بعدازظهر شوکی گفت عده ایی دارند به ما نزدیک میشوند . کمی که گذشت گفت که این عده نیز سرباز عراقی هستند که در این منطقه پراکنده شده اند . حدود نیم ساعت و یا یک ساعت بعد از آن شوکی گفت آمدند و جنگ شروع شد و بچه ها درگیر شدند . بعد از مدتی تمام تماسها قطع شد و متاسفانه در این درگیری به غیر از ۱۲ نفر که بعدها متوجه شدیم که اسیر شده اند اکثر رفقا جان خود را از دست دادند و آن ۱۲ نفر هم بعدا بعد از زندان و شکنجه اعدام شدند .

ما تمام آن شب تا روز بعد را در همان مکان و به انتظار یک تماس بیسیمی با بچه های گردان شوان گذراندیم ولی متاسفانه از آن بیسیمها هیچوقت صدای شوکی و بقیه دوستان را نشنیدیم .

صبح روز بعد مانند لشکر شکست خورده ، ناراحت و پریشان بسوی چناره رفتیم . کسی با کسی حرف نمیزد و لیخندی بر روی لب کسی دیده نمیشد . به اردوگاه که رسیدیم متوجه شدیم خبر زودتر از ما رسیده است و با برگشت ما هم اردوگاه درسکوتی عجیب فرو رفت . چه دوران و روزهای سختی بود بعد از این ماجرا چناره در غم و اندوه فرو رفته بود و بمدت یک هفته هر روز این انسانها از مقرهایشان خارج میشدند به دیوار مقرها تکیه میدادند و گاهی بدون حتی پچ پچ با بغل دستیشان روز را به شب میرساندند .

در هفته اول بعد از ماجرای گردان شوان گاه اخباری میرسید که مردم گفته اند فلان جا پیشمرگ کومهله دیده اند و تشکیلات فوراً اقدام میکرد ولی هر بار با دست خالی بر میگشتند .

بعد از یک هفته کم کم این ماجرا تأثیرات منفی زیادی بر اردوگاه گذاشته بود و به همین خاطر و برای شکستن این جو مستولین ناحیه سنج از ابراهیم علیزاده خواسته بودند که به چناره بیاید .

روزی همه را در چادر بزرگی که در چناره داشتیم جمع کردند و ابراهیم علیزاده برای کسانی که بهترین و عزیزترین رفقایشان را از دست داده بودند سخنرانی کرد. او که ناراحتی و غم و اندوه را در چهره یک یک رفقا میدید برای دلداری و سبک کردن این غم بزرگ سخنرانی با جمله ای به پایان برد . او گفت رفقا در وقت انقلاب مردم نیرو و روحیه شان را از خود انقلاب میگیرند ولی در شرایط غیر انقلابی روحیه و نیرویشان را از بخش پیشرو خود میگیرند پس این وظیفه ماست که در این ایام سخت به مردم و جامعه روحیه بدهیم . این سخنرانی در شکستن آن فضا خیلی مؤثر بود و کم کم اردوگاه روال عادی خود را باز یافت .

و اما بعنوان نکته آخر :

در این ماجرا ما بیش از ۷۰ نفر از عزیزترین رفقای کمونیستمان را از دست دادیم و علیرغم هر کمبودی تقلا و تلاش هم کردیم که آنها را نجات دهیم ولی به هر دلیل موفق نشدیم . هر کسی میتواند خیلی کمبودها و ضعفها و اشتباهات را ردیف کند ولی کسی یا کمیته ای آنوقت در از بین رفتن گردان شوان آگاهانه مقصر نبود . امیدوارم که این نوشته مختصر تا حدی ماجرای گردان شوان را توضیح داده باشد. بار دیگر یاد رفقای جانباخته گردان شوان گرامی باد.

.....
توضیحات :

* پرداختن به این ماجرا کار آسانی نیست و این نوشته من هم خالی از عیب و اشکال نیست و این تصویری از آن حادثه است که در حافظه من باقیمانده است و میتواند با تصویر اشخاص دیگری متفاوت باشد . امید است دست اندرکاران آن تشکیلات که به اطلاعات دقیقتر دسترسی دارند گوشه و زوایای این حادثه را بیشتر توضیح دهند.

- چه عواملی باعث این حادثه ناگوار شد ؟ در جواب این سوال میتوان به خیلی فاکتورها اشاره کرد مثلا میتوان گفت که :
 - 0 . سیاست اینکه هر جا حزب دمکرات مقرر دارد ما هم داشته باشیم غلط بود
 - 1 . فکر نکردن دقیق فرماندهان نظامی به محلهایی که برای اردوگاه در نظر گرفته میشد
 - 2 . جدی نگرفتن اطلاعات
 - 3 . نداشتن نقشه و برنامه دقیق برای روبروی با اتفاقات احتمالی
 - 4 . توهم به اطلاعات ارتش عراق
 - 5 . دیر جنیدن
 - 6 . همکاری محمد سیار
 - 7 . ووووو



